



پيله‌اش ريخته و يك چشمش نيز كور و كاسه خشك بود، دنبك زنان به جوار معركة اكبر خرسی آمد، باشد كه پهلوانان گوشه چشمی بدو كنند و از مشت مشت پول سفید و سیاهی كه در شرط بندی میانشان می‌گشت، دخلی نیز نصیب او گردد. پس آن حیوان رنج‌دیده و بدبخت را به ضرب چوب واداشت كه چند پشتك و وارو بزند و جای دوست و دشمن را به پهلوانان بنماید! اكبر خرسی دشنام‌گویان به ملولی نهیب آورد تا او را از حریم خویش براند. ناگهان خرس كه از خشم كف به دهان آورده بود، عنتر را ربود و به چشم بهم زدن از میان دونیمش كرد و چون اكبر خرسی خواست با ضربه‌های سخت میله آهنین رامش سازد، به او نیز حمله برد و به سویی پرتابش كرد و عنان گسیخته به انبوه جمعیت پرداخت. كشتی‌های پیایی و اذیت و آزار مداوم و خستگی فراوان حیوان را خشمگین و دیوانه ساخته بود. هر كس را به چنگ می‌آورد با ضربتی بخاك و خون می‌افكند. زن و مرد شیون‌كنان می‌گریختند.

پهلوان كچل خواست ضرب شستی بنماید، پس میله آهنین اكبر خرسی را - كه سرش در اثر اصابت به سنگ قبری شكسته و بی‌حال افتاده بود - برداشت و آهنگ خرس كرد، ولی به نخستین پورش و غرش وحشتناك خرس، پا به فرار نهاد و عقب‌نشینی مشعشانه‌ای نمود، با آن هیکل درشت و سنگین چون پرنده‌ای سبك بال، بر فراز دیوار جست و نفسی راحت كشید و خنده‌زنان دشنامی سخت ركیك به خواهر خرس داد! خرس از میان جمعیت زن جوانی را كه كودکی شیرخوار در آغوش داشت بیکباره در ربود و به گوشه خلوت قبرستان برد و آهسته هر دو را بر سنگ قبری نهاد. مادر از شدت ترس و وحشت از هوش رفته بود، ولی كودك شیون می‌كرد و خرس او را می‌بوئید و می‌لیسید.

هیچ يك از پهلوانان را زهره آن نبود كه به خرس نزدیک شود و همگی با جار و جنجال «نقشه می‌كشیدند» كه چسان و چگونه مادر و كودك را از چنگ آن حیوان درنده دیوانه نجات دهند. پهلوان نوروز زیر لب گفت: «از كار این حیوان خوشم نیومد» این را بگفت و چون پلنگ از جای كنده شد و قرقی‌وار بر سر خرس فرود آمد و انگشتان كوچك و كوتاه خود را به پشم گردن آن حیوان هیبان به قوت تمام فرو برد و با او سخت درآویخت. پهلوانان كه چنین شیردلی از او دیدند، به یاریش شتافتند ولی پهلوان نوروز فریاد كشید «اولا مادر و بچه رو نجات بدین» آنان نیز چنین كردند. پناه بر خدا كه هیچ يك از آن دو كمترین زخمی برنداشته بود. مادر را با كاهگل نم کرده به هوش آوردند و بار دیگر كودك را در آغوش نهادند. اما پهلوان نوروز مردانه با آن حیوان دیوانه همچنان

نبرد می‌کرد و لاجرم به چنگال و دندان دشمنان او، از هم دریده شده و شهید آن  
فداکاری گردید.

در میان آدمیان از این قماش بود!

\* \* \*

پهلوانان نامدار و جوانمردان پرهیزکار دو محله معتبر و شاخص تهران، یعنی  
حسن آباد و سنگلج، به پهلوانی و جوانمردی پهلوان نوروز پست قامت و بلندهمت  
«ایوالله» گفتند و جسد متلاشی او را با عزت و احترام به خاک سپردند و سنگ  
قبری برای پهلوان تراشیدند و در زیر کلام قلیل و دلیل «یاهو» تصویر شیری بس  
خرد و «مینیاتوری» - ولی با سبستانی کلفت و «چخماقی» - بر آن نقش کردند.

\* \* \*

آنچه از مشاهده جسد پاره پاره و غرقه به خون پهلوان نوروز بیشتر مایه دلسوزی  
شد، این بود که چون ارخالق پهلوان در آغاز آن پیکار جانانه از تن «مینیاتور» اش  
فرو ریخت و برای نخستین بار بدن عریانش را پهلوانان به چشم دیدند، معلوم شد  
که وی سینه و بازوان و شانه‌های خویش را با مقدار زیادی پشم و پنبه و تکه‌های  
پارچه و کهنه، ستر و سترک و پریال و کوپال ساخته بود.

ریش سفیدان محل به آلونک پهلوان رفتند تا آنچه از او مانده به کسانش -  
اگر کسی پیدا شد - تحویل دهند. دار و ندار پهلوان پلاس ژنده‌ای بود «چهل  
تیکه» و چون آن را بیکسو زدند، قوطی سیگار حلبی زنگ زده و رنگ و رورفته‌ای  
یافتند. چون پهلوان اهل دود نبود، گمان بردند شاید نقدینه و یا گوهری باشد. وقتی  
انگشتان لرزان «کل عباس» علاف قوطی را گشود و همه با چشمهای کنجکاو انتظار  
کشف گوهری را داشتند، تکه دنبه‌ای یافتند که پهلوان سبستان خود را با آن چرب  
می‌کرد و جلا می‌داد!

ایکاش همه ریاضت‌ها و تدلیس‌ها و فریب‌های آدمیان از این قماش می‌بود!..

## قباد آذرائین

● داغ

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

## داغ

کنده<sup>۱</sup> بلوط تو چاله دود می کرد. مرد دم بدم سرش را از کپر بیرون می برد، به طویله و بعد به آسمان نگاه می کرد.

زن همین طور که داشت روی بچه را می پوشاند با خودش گفت: « - نه... خدایا، رحم کن. توبه! توبه! غلط کردیم دیگه... » و زیرچشمی به مرد نگاه کرد. نگاهش سرشار از اضطراب بود...

آن وقت باشد و مثل کسی که دنبال چیزی بگردد، توی کپر شروع به قدم زدن کرد. دستهایش را بهم می کوفت و می گفت: «خدا! خدا! خدا! تو این مردو سربراش کن! چقدر حرص و جوش بخوریم!»

رویش را برگرداند طرف مرد: «چن دغه بت گفتم دست از این فعلت وردار، ها؟ آخه مال مردم بهمه کس نمی سازه... چن دغه... خدایا آخرش تا یکیمونو به کشتن نده ول کن معامله نیس!»

بچه یکهو از جا پرید، چشمهای انگار می خواستند از کاسه در آیند. رنگش زرد شده بود و لبهایش می لرزید. به سقف کپر خیره شد: «گا... گا... گا...»  
زن آرام او را خواباند: « - بخواب جونم. بخواب، اینشالا بلات دوره!... خدایا، این طفل نادون چه گناهی کرده؟ »

روشنی آتش تو صورتش می افتاد و اشکهایش برق می زد.

مرد به کنده<sup>۱</sup> بلوط که همچنان می سوخت خیره شده بود.

زن گفت: « - حسین! یه فکری بحالم بکن. بچم. بچم عین کوره آهنگراس.»

دست مرد روی پیشانی داغ بچه لغزید. بعد نگاهش در نگاه زن گره خورد. توی نگاهشان نومییدی و اضطراب بود. مرد گفت: « - اون مهره های «شوتو»<sup>۲</sup>

۱ - کنده = تنه درخت

۲ - شوتو = (شب تب - مهره های سیاهی که بدست بیمار می بندند تا تبش ببرد)

براش خویں.»

زن در حالی که بر گرده بچه دست می کشید گفت: «- هیشکسم نه و، آنورالله!.. واولا دولت ا آنورالله اون سر دنیا که بره پیداش می شه... داغ اونو همه می شناسن. اگه فردا آدماش اومدن چی جوابشون میدی؟ یادت نیس سر کلبعلی بدبخت چه بلائی آوردن؟ فقط سر به ورزای<sup>۲</sup> مردنی، شب کپرشو آتیش زدن. کلبعلی هم رفت عارض شد. کارشون کشید به حکومت شیش ماه آزرگار مٹ سگ پاسوخته دوندنشون... روراست، هزار تومن بش لطمه خورد.»

صدای گاو حرفش را برید. مرد به طویله نگاه کرد. بعد هم به آسمان. تو نگاهش خوشحالی بود.

زن آهی کشید و گفت: «- ای خدا! گاپ نداشتیم؟ رعیتی نداشتیم؟ حیون و حشم نداشتیم؟ چرا؟ پس چطو شد؟ کار دنیا همینه. میگن: به جمالت نناز که به تپی بنده، به مالت نناز که به شبی بنده.»

بچه باز از خواب پرید «گا... گا...»

مرد گفت: «- خوبه برم بیفتم به دست و پای ملابدالله، بلکی یه سر کتابی براش واز کنه.»

زن گفت: «- این وخت شب؟»

مرد باعصبانیت گفت: «- پس تو یه راهی جلو من بزار... بگو چکار کنم... حیون و حشمی که دیگه نمونده. غله رو که ملخ زده... میخوای دس بزارم رو دس و همینجوری جلوت بشینم؟»

(صدایش داشت بلند می شد): نه بگو. آخه آنورالله هف هس رأس گاب و گوسفند داره زمیناشم که سالم سالم، انباشم که الحمدالله پرن. اگه من محتاجم یه گاب از تو طویلهش در آرم و خرج خونهم بکنم آسمون بزمین میاد؟ یا از گشنگی می میره؟»

صدایش فروکش کرد: «- فردا اول وخت می برم شهر، تو سلاخ خونه آبش می کنم و برمی گردم.»

زن دوید وسط حرفش: «- نه... حسین آقا! نه، اینکارو نکن. محض سلامتی علی رضامون. آخه مگه یادت نمی یاد دو ماه پیش رفتی سر «شاه رودبند»<sup>۳</sup> توبه

۱ - دولت = منظور دارائی و حیوان و حشم است.

۲ - ورزا - گاو تر

۳ - شاه رودبند - زیارتگاهی در ایذه.

کردی که دیگه دزدی نکنی ها؟ آخه چرا اینجوری؟ مام به روزی دارا بودیم نازمون می چریدید. اما مردم از صاف صادقمون استفاده کردن، آدمای صاف صادق اگه به روز از عمرشون باقیمونده باید محتاج غیر بشن، مال دنیا نگهدار میخواد. کسی فکر این روزها رو می کرد؟ پس چرا قوم و خویشات حالا نمیان سراغت؟ قدیمون راست می گفتن که پشه، رودس چرب می شینه!»

زن یک بند حرف می زد.

مرد سرش را رو دستهایش گذاشته بود و به دودی که از کنده بلند می شد و تو کپر می پیچید نگاه می کرد.

\*

صدای گاو، باز شنیده شد و مرد سرش را از کپر برد بیرون. زن همین طوری که فکر می کرد. دستهایش را تو هوا تکان می داد، انگار که مثل سابق گاوهایش را می دوشد. مرد به او نگاه کرد و آهسته خندید. نوبی خنده اش حسرت بود. برگشت و به آسمان خیره شد: ای، ای کبود پیر!

زن یکهو بخود آمد و به مرد که نگاه کرد، احساس نوعی شرمندگی کرد. دستش را روی بازوی لخت مرد کشید و تو چشمهایش نگاه کرد: «برای ختنه سورون بچه ها، دو سه روز دیگای بزرگ بار گذاشتیم. زیر توت مش نصرالله. زنهای که می رقصیدن ای خدا خودت مبین حقی، آخه که چی بشه به ختنه سوران و اینتده بند و بساط. حالا باید هی بشینیم و غصه بخوریم که چرا اینکارارو کردیم... خدا گناه نداره هر بدبختی هس، هر سیاه روزی هس، آدم خودش بروز خودش میاره.»

ساکت شد. و تو چشمهای مرد زل زد. انگار از حرفهایی که زده بود پشیمان شد.

کمی فکر کرد، بعد گفت: «باز هم شکرش. ما تو اون قحطیه که جنس شده بود خون آدمیزاد، سالم موندیم؛ حالا که دیگه الحمدالله دنیا رو به آبادی میره. توبه کن حسین، خدا بزرگه. مش کبری خدا بیامرز همیشه می گفت آدم با شکم گشته رو زمین خدا بخوابه، ده بابت بهتره تا هر شب پلو بخوره و دلش دایم تاپ تاپ کنه. اگه داشتیم که می خوریم، اگه نداشتیم هم، ای خدا کریمه!»

مرد کلافه شده بود. سرش را تو دستهایش فشار می داد. کنده بلوط هنوز تو چاله می سوخت. مرد گفت: «پس می گی گابو چکارش کنم؟»

زن گفت: «کارت نباشه. من خودم می برم تحویلش می دم.»

مرد زل زل نگاهش کرد. نگاهش حاکی از سوءظن بود: «- تو؟ نه نباش



بری» زن خندید: «حسین آقا هنوز زهرا رو نشناختی!»

مرد سرش را تکان داد. زن گفت:

«حالا بگو: جون علی رضا، دیگه لب به مال حروم نمی‌زنم! - بگو!»

مرد ساکت بود و به کنده که داشت خاکستر می‌شد، نگاه می‌کرد. دست  
آخر گفت:

«- باشه؟»

و با قاطعیت افزود: «بجون علی رضام!»

\*

زن داشت چرت می‌زد و مرد که بهش نگاه کرده بود خمیازه می‌کشید. گاو  
یکبار دیگر صدا کرد. از بیرون صدای باد و پاس سگها بگوش می‌رسید. مرد به  
زن و بچه‌ها نگاه کرد.

کنده بلوط خاکستر شده بود و دود تو کپر موج می‌زد.

\*

دمدمه‌های صبح تمام ده فهمیدند که گاو آنورالله را حسین آقا دزدیده است.

ناصر ایرانی

● شهادت

www.KotabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

## شهادت

رحیم، مچ دست چپم را گرفته بود تو دست راستش. نمی گذاشت تکان بخورم. خودش رفته بود بالای یک سنگ بزرگ ایستاده بود رو پنجه‌ی پاهایش، سرک می کشید و همه چیز را می دید. من هیچی نمی دیدم، هیچی، جز پشت مردها و زنها را که می رفتند جلو، می آمدند عقب و مرا فشار می دادند به دیوار و دادم را درمی آوردند. سر علمها را هم می دیدم که خم می شدند، راست می شدند و دور می شدند، و پرچمها را که در اهتزاز بودند. رشته‌های زنجیر را هم که به هوا می رفتند، می دیدم و می شنیدم که گریبی می خوردند رو پشت‌ها - که باید سیاه شده باشند - و آن وقت طنین دراز فریاد «حسین! حسین!» را، دیگر هیچی. دیگر هیچی. به رحیم گفتم:

- من هیچی نمی بینم رحیم.

بی آن که بهم نگاه کند، اخمپایش را کشید تو هم و گفت:

- این قدر نق تزن بچه!

- بس که فشارم می دهند، دارم خفه می شوم.

- به درک. می خواستی بمانی تو خانه.

- مگر نمی شود برویم جلوتر؟

جوابم را نداد. مچ دستم را فشار داد، که دردم آمد اما صدایم در نیامد. می خواستم طاقتم را به رخش بکشم. دوست داشتم بهش بفهمانم که دیگر از این جور فشارها ککم هم نمی گزد. چون که، با وجودی که چشم کورش نمی توانست ببیند، دیگر بزرگ شده بودم و او حق نداشت بهم بگوید بچه. تو دلم گفتم:

- خودش مگر چند سال ازم بزرگترست؟ فقط چهار سال، که چیزی نیست.

تقصیر بابام بود که لی لی به لالاش می گذاشت و نرش می کرد. یک جوری می گفت: «پسر بزرگ نرم آقا رحیم» که هر کی ندیده بودش خیال می کرد چه تحفه بی‌ست! که نبود. این را من بهتر از هر کس دیگر می دانستم. آخر همیشهی خدا باهاش بودم. یعنی به دمش چسبانده شده بودم، بی آن که دلم بخواهد. مجبورم

کرده بود. دائماً می گفت:

- شما دو تا برادر همیشه باید با هم باشید، همدیگر را داشته باشید.

و به من نگاه می کرد. می دانست هیچ کی حاضر نیست با «آقا رحیم»ش بازی کند؛ بس که از خود راضی بود و گنددماغ و بی دست و پا. هیچ کاری ازش بر نمی آمد؛ نه بازی، نه دعوا، نه رفاقت. هیچی سرش نمی شد؛ نه جدی، نه شوخی. بدتر از همه، ترسو بود. بچه ها اسمش را گذاشته بودند پهلوان رحیم، و هر وقت از کنارش رد می شدند، می گفتند:

- خسته نباشی، پهلوان.

آن وقت سرشان را می آوردند بیخ گوش من و عذرخواهانه می گفتند:

- نکند از ما دلخور بشوی، حسین جان.

جواب می دادم:

- نه بابا. خودم هم ازش دل خوشی ندارم.

و به یاد روزی می افتادم که دو تا بچه ی عباسی آمدند تو محله ی ما، هر چی از دهنشان درآمد گفتند، دست آخر هم بچه ی رحیم را، که از بقیه بزرگتر بود، گرفتند و با کله زدند تو دماغش که خون مثل فواره زد بیرون. ما، من و یکی از بچه های دیگر، پیش از این که بچه های عباسی را بنشانیم سر جایشان، به اندازه ی یک آب خوردن منتظر شدیم، تا رحیم خودش جواب کله شان را بدهد و از خجالتشان بیاید بیرون؛ اما او خون که به دهنش رسید، یک کم مزه و مزه کرد و بعد یک دفعه زد زیر گریه و در حالی که می گفت: «باباجان! باباجان!» دوید به طرف خانه. ما هم غرق خجالت. بچه های عباسی هم از فرصت استفاده کردند و د فرار. از همان روز، رحیم شد «پهلوان رحیم». و تنها تر و گندتر. و من هم به دمش بسته تر، بس که بابام وقت و بی وقت به جانم نق می زد و می گفت:

- برادرت را تنها نگذار بچه! با برادرت باش بچه! لات و لوت ها را ول کن،

بچه!

می دانستم که بابام ته دلش از بچه های دیگر چقدر خوشش می آید، از شیطنتهاشان، از سر نترسشان، از معرفتشان. سرافکنندگیش را وقتی که رحیم را با آنها تو یک ترازو می گذاشت، تو چشمهایش می خواندم؛ با وجود این، نمی دانم چرا این همه دوستش داشت، تر و خشکش می کرد و هوایش را داشت. اما من نه؛ تا سر بابام را دور می دیدم، می رفتم سراغ بچه ها که برای این که زمین را به زمان بدوزند، فقط مرا کم داشتند.

آن روز هم بچه ها، صبح که شد، آمدند پشت دیوار خانه مان و سه دفعه سوت

زدند، که یعنی ما حاضریم. رحیم که از قرار من و بچه‌ها خبر داشت، به بابام گفت:

- حسین می‌خواد برود تو دست.

بابام داشت خاکسترها را پس و پیش می‌کرد که یک زغال سرخ سینه کفتری پیدا کند. گفت:

- غلط می‌کند.

- بچه‌ها آمده‌اند دنبالش.

بابام گیره‌ی انبر را داد جلو و فوت کرد به زغال سرخ:  
- که خورده‌اند.

آن وقت سروافور را گذاشت میان دو لبش و بی‌آن که بهم نگاه کند، گفت:

- یا با برادرت برو بیرون، یا همین گوشه بگیر بترگ.

نیش رحیم باز شد. رفت تو حیاط و رو به کوچه فریاد زد:

- حسین با شما نمی‌آید... فهمیدید؟

بچه‌ها جواب دادند:

- داد نزن پهلوان...

و لابد رفتند. رحیم برگشت، دماغ دماغ، و چند دقیقه که گذشت پاشد و بی‌آن که بهم نگاه کند - درست مثل بابام - گفت:  
- برویم.

چاره‌ببی نبود. آن روز نمی‌شد تو خانه بند شد. از نق و فریاد بابام هم خسته شده بودم. این بود که راه دیگری نداشتم، جز این که مچ دستم را بدهم به رحیم که بگیرد تو دست عرق کرده‌ی نامهربانش و تا آن جایی بروم که او دلش می‌خواست - که دور نبود و بیسوده شلوغ بود - و بچسبم به دیوار؛ چون که رحیم از جمعیت وحشت داشت و همیشه‌ی خدا خودش را می‌کشید عقب و جایی می‌ایستاد که امن باشد و راه فرار داشته باشد، و البته یک سنگ بزرگ که برود بالایش همه چیز را ببیند. حالا اگر من چیزی نمی‌دیدم یا فشار داده می‌شدم به دیوار، مهم نبود؛ برای او مهم نبود.

ناگهان همه چیز به هم ریخت: دسته ایستاد. نوحه‌خوان ساکت شد. و همه افتاد تو تماشاچیان. از رحیم پرسیدم:

- چی شده رحیم؟

رحیم که مضطربانه سرک می کشید، داشت می گفت:  
 - دست به هم خورد. سینه زنها و زنجیرزنها قاطی شده اند، یک مرد...  
 که پرت شد رو من. تماشاچیان که بعضی هاشان به چپ می دویدند،  
 بعضی هاشان به راست، بهش تنه زده بودند و انداخته بودندش پایین. بی معطلی زیر  
 بغلش را گرفتم و بلندش کردم. می ترسیدم و نگش در بیاید. خاک شلوارش را  
 تکان دادم و پرسیدم:  
 - دردت آمد؟

- پس می خواستی نیاید؟ برویم.  
 دست مرا گرفت و کشید به طرف خانه.  
 - خانه؟

- مگر نمی بینی چه خبر شده؟  
 همین وقت، یک نفر گفت:  
 - لامذهبا نمی گذارند مردم عزاداریشان را بکنند.

حرفش را چند نفر تصدیق کردند:  
 - آره به خدا. خجالت هم نمی کشند.  
 یک نفر دیگر پرسید:

- شما می فهمید، چی می گوید؟  
 مرد اولی، جواب داد:

- هرچی، چه فرقی می کند.  
 - خیلی فرق می کند.

از رحیم پرسیدم:

- کی را می گویند؟

- همان مرد را که رفته بالا، دارد حرف می زند.

- برای چی؟

سوالم را نشیند، می دانم؛ گوشه پایش را و همه ی هوش و حواسش را سپرده  
 بود، به صدای خشن بوق چند ماشینی که از دور می آمدند و نزدیک می شدند.  
 تماشاچیان دیگر هم مثل رحیم. معلوم بود که همه منتظر حادثه یی هستند. من هم  
 بی آن که بدانم چه حادثه یی - بد بودنش را در چشمها می دیدم - چسبانده شدم به  
 زمین و آن قدر بی حرکت ماندم، تا ماشینها ایستادند و صدای طولانی آزاردهنده ی  
 بوقشان بریده شد. آن وقت، مثل دیگران، آزاد شدم و فکرم و تنم دوباره در  
 اختیارم قرار گرفت؛ ولی هنوز نفسی تازه نکرده بودم که چند تیر پایی شلیک شد

و جمعیت را به فراری وحشیانه واداشت. رحیم، که رنگش پریده بود، دست مرا ول کرد و چند قدمی همراه دیگران دوید؛ اما فوراً برگشت، آمد بخام را گرفت تکانم داد و گفت:

- پسر ای احمق، چرا ایستاده‌یی؟

جوابش را ندادم. یعنی آن وقت اصلاً نفهمیدم چی پرسید که جوابش را بدهم یا ندهم - سؤالش را بعداً از زبان بابام شنیدم - بس که از وحشتی که از صدای تیرها در دلم افتاده بود و از لرزش زانوهایم خجالت زده بودم، به خودم گفتم:

«شانس آوردم که بچه‌ها نبودند.»

و به جای آن که به رحیم که هنوز تکانم می‌داد و نمی‌دانم چه می‌گفت، جواب بدهم، زیر لب تکرار کردم:

- شانس آوردم که بچه‌ها نبودند.

رحیم پرسید:

- هان؟

گفتم:

- هیچی.

- اصلاً معلوم هست چه است؟

معلوم بود که چه است: ترسیده بودم، و بدم آمده بود از این که ترسیده بودم، و بدم آمده بود از این که زانوهایم می‌لرزیدند و دلم تاپ تاپ می‌زد. می‌خواستم بمانم، بمانم، بمانم. به رحیم جواب دادم:

- آره، می‌خواهم بینم چه خبر شده.

- گه‌سگ! احمق! اگر به بابا نگفتم.

این را گفت و گم شد و رفت. خیلی‌های دیگر هم رفته بودند. پیاده‌رو اصلاً خلوت شده بود و من دیگر همه چیز را می‌توانستم بینم: علمها را که کنار دیوار گذاشته بودند، پرچمها را که بلندتر برافراشته بودند، و سینه‌زنها و زنجیرزنها و قه‌زنها و دیگران را که جمع شده بودند دور مردی که رفته بود بالای یک گاری مشت‌هایش را گره کرده بود و با تمام وجودش حرف می‌زد. مرد، قوی‌اندام و چارشانه بود و با پیراهن سفیدش در حلقه‌ی سیاه‌پوشان مثل نگینی برجسته بود. موی سیاهش با هر حرکت دست می‌ریخت روی پیشانی بلندی که مرد فوراً پش می‌زد، اما باز هم، همین که رها می‌شدند، برمی‌گشتند و بازی را از سر می‌گرفتند. حرفهای مرد را نمی‌توانستم بشنوم - من دور بودم و جمیت زیاد - مخصوصاً وقتی که رویش را می‌کرد به طرف پاسبانه‌ها و سربازهایی که از کامیون پیاده شده بودند و



دهانه‌های میدان را بسته بودند. این بود که جمعیت را شکافتم و آن قدر جلو رفتم تا به گاری رسیدم و به مرد که رفته بود، روی آن و می‌گفت:

- من از خودم می‌پرسم، من از شما می‌پرسم: چرا حسین مرگ را انتخاب

کرد؟ چی بود و چی شد که به شهادت مثل وسوسه‌انگیزترین لذتها تن در داد؟

جمعیت پاسخی نداد، چون که همین وقت صدایی فرمان داد:

- آتش!

و صفیر گلوله‌ها فضا را پر کرد. جمعیت از هم گسیخت. گروهی ازین طرف،

گروهی از آن طرف، پا به فرار گذاشتند؛ افتان و خیزان، تنه‌زنان، و بی‌توجه به

فریاد «نترسید! نترسید!» آنها که مانده بودند. من قلبم می‌زد، به قدری تند و شدید

که می‌ترسیدم نکند از قفسه‌ی سینهام بیفتد بیرون؛ اما، با وجود این، مانده بودم، بی

هیچ لرزه‌یی در زانوهایم که چند دقیقه‌ی پیش آن همه خجالت زده‌ام کرده بود؛ و

با لذتی وصف ناپذیر، به تپش‌های بیسوده‌ی دلم که چاره‌ای نداشت، جز این که

آرام بگیرد، فکر می‌کردم. مرد بافریادی رساتر دوباره پرسید:

- من از شما می‌پرسم: چرا مثل وسوسه‌انگیزترین لذتها؟

و خودش جواب داد:

- نه برای این که زندگی چنان حقیر و پست و زشت و ظالمانه...؟

نتوانست حرفش را تمام کند. «ظالمانه» را که گفت، دستپایش را پراند به

عقب. مثل این بود که ضربه‌ای به سینهایش خورده و پرتش کرده به عقب و او سعی

می‌کند که تعادلش را حفظ کند. همان دم معلوم شد که اشتباه نکرده‌ام: ضربه‌ی

گلوله بود. این را از سرخی دونده‌یی که از سینهایش بیرون زد و پیراهن سفیدش را

رنگین کرد، فهمیدم. مرد لحظه‌یی با تعجب به پیراهن خونالودش نگاه کرد. بعد

انگشتشپایش را مالید به سینهایش؛ و آن وقت آنها را برد نزدیک دماغش و بو

کرد. بعد کف دستش را گذاشت رو زخم، فشار داد و نمی‌دانم لبخند زد، یا

لبهایش را از درد ورچید. اما پیش از آن که بیفتد، با هر زحمتی که بود، قد راست

کرد و رو به جمعیت گفت:

- برادران!... برادران!...

و باز از درد خم شد. جوانی سیاه‌پوشیده، بی‌درنگ پرید بالا، مرد را در

آغوش گرفت و به نرمی خوابانده‌اش کف گاری. آن وقت دست انداخت پیراهن

خیس او را پاره کرد و چشم دوخت به حفره‌ی سرخ جوشانی که در سمت چپ

سینهایش دهن باز کرده بود. بعد چشمهایش را بست و دردمندانه سکوت کرد.

کسی پرسید:

- کشتندش؟

جوان، چشمهایش را باز کرد و حق حق کنان به قطره‌های درشت اشک اجازه داد که پهنی صورتش را پوشاند. آن وقت ایستاد، پنجه‌ی دستهایش را نشان داد و گفت:

- برادران!... برادران!... این خون مظلوم ماست که دستهای مرا رنگین کرده. من از شما می‌پرسم. قشنگست، نه؟ قشنگست، نه؟  
کسی از میان جمعیت جواب داد:  
- خون مردان همیشه قشنگ بوده.  
جوان، اشک‌ریزان نعره زد:  
- پس تحفه بپریمش برای آنها که خون می‌طلبند.

و از گاری پرید پایین، پیشانی بلند و کتف مرد را بوسید. مردان دیگر آمدند جلو و جنازه را گرفتند روی دست و با هر آنچه در دست داشتند؛ زنجیر، قمه، و هر آنچه پیدا می‌شد؛ آجر، سنگ، و شاخه‌ی درخت، هجوم آوردند به طرف دهانه‌های مسدودشده‌ی میدان. من هم در کنارشان می‌دویدم، اما چشمهایم به مرد بود که روی دستها آرام خوابیده بود؛ و به سیمای رنگ‌پریده‌اش که شکوهی مردانه داشت، و موهای سیاهش که پریشان بود، و به دستهای از دو سو آویخته‌اش که سرخ بود، و به انگشتهای دستهایش که خون را قطره قطره به زمین هدیه می‌داد.

www.KetabFarsi.com

کاظم رضا

● ثلث سوم

www.KeAbFarsi.com

www.KetabFarsi.com

## ثلث سوم

شروعش تقریباً همین بود. برادر بزرگتر، البته، سابقه‌ی مالیخولیا نداشت و جوری هم نبود که - هرگز - خانواده‌اش را از خودش نگران، یا در خودش حیران کرده باشد. اما (کاریش نمی‌شد کرد) امروز که از خواب برخاست...

مسئله، هم این است که برنخواست. چشمش را کمی باز کرد، آنچه را که در اتاق بود (و حالا دیگر برای او انگار اصلاً نبود) بفهمی نفهمی درنگاه آورد، یکی دو ریه از هوا پر کرد، و بی‌جهت (واقعاً بی‌جهت) خواست خودش را راضی کند که اگر چه از وقت هر روز عصر دیرتر از خواب برخاسته است، اگر چه جمعه‌ی غمگینی‌ست و همه‌ی بچه‌ها با پدر و مادرهاشان به پیک نیک‌های شاد بیرون شهر رفته‌اند، اگر چه غروب نزدیک، خیابان‌ها ساکت و خلوت، و دکانها بسته و تاریک است؛ باز، او می‌تواند با امیدِ شام خوب شب، با امیدِ سر به سر گذاشتن با خانم جان در سر نماز، با امیدِ رفتن سر وقت کمد، ورق زدن کتابهای بانظم به روی هم چیده‌شده‌ی سال بعد، تماشای شمایل شگفت‌انگیز یا جوج‌های پست قامت و چهره‌سیاه و برهنه سر و تنگ سینه‌ی قصه‌ی پارساله‌ی خانم جان (که خوابهای شب را از ترسی شلوغ و لذت‌بخش، می‌کنند) و حتی تماشای نقشهای نجومی کتاب شیمی و هندسه (که اصلاً نمی‌شود باور کرد روزی ممکن است آدم از آنها سر در بیاورد و با تقلید از رسم‌الخط جهودیشان، فتیله‌ی دفع آسیب برای خانم جان بسازد)، و سر آخر رفتن به پشت بام و پشت به رختخواب خنک، ستاره‌های درشت و ریز دشت بالا را تا دیروقت نگاه کردن... می‌تواند کسالت خواب را از تن بریزد و بیداری را تحمل کند، اما؛ (واقعاً نمی‌شد کاریش کرد - واقعاً می‌خواست چرت نرود.) اما:

می‌دید که حالا دیگر - ماشاءالله - آقای بلند بالای‌ست، از آب و گل درآمده، و دستش البته به دهانش می‌رسد. اتاق که همان اتاق بود و خانم جان هم، همان خانم جانی که کنار صندوق، و در پناه خواهرخت آماده و ظرف آجیل، و آتش بسیار مطبوع ذغالهای پخته‌بی که چای را قوت می‌داد و عطرش را تا بیرونی

می‌کشاند، می‌نشست و به تناوب، روی تخته قرآن خم می‌شد و به همان دنیا‌های دوری - که خودش می‌دانست - دل می‌داد. مادر هم - طبیعتاً - وضع و حال معلومی نداشت. می‌شد تصور کرد که هم‌الآن، لنگهی در را روی پاشنه می‌چرخاند و فرزند با بوی حریص‌کننده‌ی روغن و برنج، پا به اتاق می‌گذارد و جرینگ جرینگ خوش بشقابها، از فاصله، از توی راهرو، پشت سرش، می‌آید و آقا جان و بچه‌های بهت‌زده و منتظر چشم در کتاب را، باره باره، می‌خیزاند و دور هم جمع می‌کند.

ابداً حالا وقتش نبود، اما می‌دید که اگر چه - ماشاءالله - آقای بلندبالایی است (چه می‌توانست بکند؟) محصور شده است و برای این که آسوده غذا بخورد، مجبورست گرمای اتاق را رها کند و (توی این باد و بوران) راهروی ناامن و شیطنی دراز و تاریک را تا پای پله، تا خود حیاط بدود و سعی کند میان راه نایستد، پشت سرش را نگاه نکند، و ظلمت زنده‌ی حفره‌های برنج‌گونی و ذغالدانی و انبارک پای پله را اصلاً نبیند تا شاید - اگر تا کنار مبال دوام آورد - شب سوز را از گیره‌ی کنار در بردارد، دست روشنش را - پیشاپیش - زیر سقف کوتاه و سرد و کوچک جایی بچرخاند، و اگر صدای سوسک‌های یکباره هراسیده‌ی به‌تندی به سمت لانه‌دوان، شب‌سوز را از دستش به روی زمین نیانداخته باشد و توی صدای بلوری و بی‌تاب و رازگشای شکستن نور، او را با پاهای بی‌اختیار دونده‌ی لرزان از میان راهرو بازنگردانده باشد، تا گنج دیوار صورتش (بادستهای به دو سمت در آویزان) نگاه فرتوت و امان‌دهنده‌ی خانم جان را، بی‌تفاوت و موقر و آرام، از سیاهی‌های مورب و خوش مصحف بتود و آرامش را، دلیری گرم اتاق را از ورای بخار گرفته‌گی ته استکان، سخره‌گیر و سؤال‌کننده، در او بریزد و خون داغ جهنده‌اش را، باره باره خنک کند؛ داخل شود و بنشیند و شاشیده نشاشیده، توی فریادهای خوف‌انگیز تمام آنچه بیرون جایی است، و در حلقه‌ی هر دم تنگ‌تر شونده‌ی چشمهای خونین و از حدقه بیرون آمده‌ی با شک در او نگرنده، شلوارش را بالا بکشد و صد هزار سال زودتر از وقت آمدن، به اتاق امن و محفوظ و مهربان خانم جان اینها برسد.

گویا واقعاً چرت رفته بود و نرفته بود. اما، بی‌شک، این، با آن خواب‌بیداری‌هایی فرق داشت که صبحهای مدرسه، بعد از تمام شدن صدای محکم زنگ ساعت رومی‌زی، و در میان هشدارهای غضب‌مالی و به راست و چپ در اهتزاز مادر و پدر، تصویرهایی در کله‌اش می‌آورد که انگار بیدارست و با

خوشرویی و بی‌زحمت، از خواب برخاسته‌است، مادر و پدر را سلام کرده است، به دستشویی رفته است، دست و رو را با صابونی معطر شسته است، دندانهایش را به خوبی مسواک کرده است، و سر فرصت، یک صفحه و نیم باقیمانده‌ی کتابنویسی را به خوبی، خوش خط و پاکیزه نوشته است، مادرش او را با مهربانی به سر سفره خوانده است، و او، سر سفره (درحالی که اتاق از خنده‌های شادمانه انباشته بوده) یک تخم مرغ نیم‌بند، چند تکه نان سوخاری کره و عسل مالی، و یک شیشه شیر را در کمال اشتها خورده است، لباسهای تمیزی را - که از شب آماده بوده - پوشیده، کیف مملو از کتاب را از روی میز برداشته و قلم و مداد پاک کن را تویش جا داده، روی مادر و پدر را بوسیده، و در موج شادمانی خانواده (که نماینده‌شان - مادر - تا کنار در آمده است) کلون را کشیده و سرمای تحرک بخش بیرون را (که به هیچ روی در تن پوشیده از لباسهای زمخت او کارگر نبوده) در نوک بینی و گوشش حس کرده و خوش خوش آمده که بخواهد کف نرم و ساکت و سفید کوچه را با شور لبریز از دل کوچک و آسوده‌ی سرشار از شهامتش پر از جای پا کند با علم به این که نه «مؤدت» و نه پدرجد «مؤدت» نخواهد توانست، چوب به کف دستش بیندد و نرمک گوشش را با ناخنهای سیاه پلیدش فشار دهد و مداد لای انگشتش بگذارد.

برادر بزرگتر کلافه می‌شد (والبته حق داشت) وقتی که با پرخاش پدر (عادتش بود، نمی‌توانست کاریش کند) پلک از سپیدی چشمانش کنار می‌رفت و می‌دید که گویی ابلیس، از همان زیر پلکها، ربع ساعتی، او را بازی داده است؛ و او، (اگر حوصله کند خودش را تکان بدهد) تازه باید (نمی‌داند یا خوشرویی، و بی‌زحمت... آیا؟) از جایش برخیزد، مادر و پدر را سلام کند، به دستشویی برود، دست و رو را با صابونی معطر شستشو دهد، دندانهایش را به خوبی...

اما نیندیشیده بداند که اندیشیدن - حتی - به این همه تفاهم و تربیت، او را خسته خواهد کرد و بداند اگر برخیزد، باید که با دست و روی ناشور، بی‌آن که صبحانه‌ی خورده باشد (شاید مادر - اگر بادش بماند - فرصت کوچکی از نان، توی کیفش بگذارد) پیراهن زمستانی را، وارونه، تنش کند، و کفشهایش را لنگه به لنگه بپوشد و خواب بیدار به سمت مدرسه بدود [و البته، همان توی راه، در چهارقدمی مدرسه، قدم به قدم، یادش بیاید که پاک کن، مداد جوهری، رسم اولیا، و دفترچه‌ی حساب را فراموش کرده است، یقه‌اش کثیف است، و یک صفحه و نیم



کسری کتابنویسی، در محکمه‌ی بانظم، ساکت، و شورانگیز آقای مودت - با چهل و چند تماشاچی خوفزده - (و حتی بدون دخالت پدر و پدربخش) به سختی، کار دست او خواهد داد و وسیله خواهد شد تا تمام صبح، پشت میز لرزه کند، و بی‌تسبیح لب بجنباند و (دست کم) پس فردا، در برابر سئوالهای آقای اولوالعزم (معلم محترم) پایش (مثل آن خر معروف) توی گِل نماند. [

می‌بینم (با وجود این افکار رعب‌انگیز)، برادر بزرگتر کاملاً حق داشت که دوباره تنش را زیر لعاف فتیله کند، بخوابد (یا خودش را به خواب بزند) و دنیا را جز در همان فضای کوچک و تاریک بی‌دغدغه نبیند. کاملاً حق داشت؛ تا وقتی - اما - که مادر (ضمن کشمکش به خاطر برداشتن لعافی که معلوم نبود، باید آیا هنوز روی برادر بزرگتر باقی یا ناباکی باشد) دست و سرش به آسمان، و فانوس لرزان چشمش رو به روی عرش، گرفته نشود و قیطانک پیر نفسش نبرد و نفرین‌های بوم آوای پدر، از کناره‌ی راست اتاق جنبی، موج‌های هولناکی از صدا در گله‌ی او نیندازد و یقین به مرگی اهریمنی و کفاره‌انگیز را در مغز آخته‌ی مشتعلش نشانند.

اینها - روی هم رفته - ثابت می‌کند که برادر بزرگتر ابداً سابقه‌ی مالیخولیا نداشت. جوری هم نبود که هرگز خانواده‌اش را از خودش نگران، یا در خودش حیران کرده باشد. (دیدیم) اما: (کاریش نمی‌شد کرد) امروز که از خواب بعدازظهر برخاست...

مسئله - واقعاً - اینست که برنخواست. چشمش را کمی (بیشتر از صبحهای مدرسه) باز کرد؛ چند آن اول را به تماشای (نمی‌شد این را دقیقاً گفت) آنچه نابه سامان در اتاق پاشیده بود (و معلوم بود - به خاطر بزرگداشت حبیب هر روزه‌ی خدا هم که شده - فردا، مثل هر صبح دیگر، با قواری معتاد همیشگی، سامان داده خواهد شد) گذراند، چند آن بعد را به این اندیشید که باید یادش باشد که وقتی سمید آمد، همه‌ی این آشغالهایی را که روی دستش مانده، پسش بدهد، و بعد، همین فردا برود منزل احمد یگانه ببیند... چند آن باقی مانده را هم صرف این کرد که چشمش را ببندد و بیدار - خواب، با عکسهای درشت و ریز ناواضحی (راست و دروغش معلوم نبود) که آشفته و بی‌ترتیب بر پرده‌های تودرتوی تویی پلک می‌آورد، تاریک‌روشنای غروب اتاق را به ظلمت گسترده‌ی شب پیوسته کند و ببیند که (گویا یکباره) در خانه را به روی مرتضوی گشوده‌اند و مرتضوی (از میان همه‌ی جاهایی که در خانه‌ی برادر بزرگتر اینها جای مهمانست) حیاط را انتخاب

کرده و همراه داداش (و یکی دوتا دیگر - مشخص نبودند) تعارف و سلام و علیک را، با خودش، توی راهرو جابه جا می کند.

البته عجیب نبود که با وارد شدن مرتضوی، برق خانه، یکباره برود و برادر بزرگتر ببیند که حالا باید با آن جان سنگینی چندش آور بعد از خواب بیاید و داد و قال راه بیندازد و مادر را، سراسیمه، دنبال گردسوز و لوله و کبریت از آشپزخانه به زیرزمین، انباری، اتاق جنبی، و دوباره به انباری، زیرزمین، و آشپزخانه بدواند تا در مهممی قشمریره آور دم به دم تکان خورنده‌یی - که تویش، افتادن مادر از پله‌ی دوم زیرزمین؛ چندان غیرعادی نیست - از کنارهی چپ اتاق جنبی، صدای کشیدن کبریت بیاید و تکه شعله‌یی که حلقه‌ی فتیله را آرام دور می زند، چهار چهره‌ی بهت زده‌ی گود و تاریک خیره به نور را، در ظلمت، باره باره متولد کند.

حالا البته صدای برادر بزرگتر از خر شیطان پایین آمده بود و او، آسوده تر می توانست فکر کند، که آخر این وقت میهمان آمدنست، و اگر وقت میهمان آمدنست، این میهمان، آخر چرا باید مرتضوی باشد که هیچ حرفی با آدم ندارد و آدم باید یک ساعت فکر کند تا بتواند یک سؤال مربوط پیش بکشد و در ادامه اش، نیم ساعتی، نامربوط حرف بزند (و البته لبخند را - در فاصله‌ها - فراموش نکند) تا مرتضوی (با چشمهای گنگ و بی تفاوت به زیر نگرنده) از موسیقی کج و کوله‌ی کلمه‌ها سان ببیند و اگر دلش خواست (با دیدن صدای باز شدن در، و شنیدن رنگ ظرف آجیل و میوه) سر، فراز کند و به اطراف یک کلمه نگاه بیندازد.

حالا که داشت به سمت دایره‌ی روشنایی می رفت، می دانست که باید لبخند شیرین کنار لب بیاورد و بعد از احوالپرسی، اگر حرفی نبود، فوراً، پیش از آنکه سکوت شود (اگر چه جواب همه‌ی آنچه می خواهد بگوید را می داند) بپرسد که: اولاً: کتابهایی که مرتضوی برده بود و قرار بود بخواند و بیاورد، چطور شد؟ ثانیاً: احمد یگانه را دیده است یا نه؟ راستی اسمش را قرار بود کجا بنویسد؟ اگر نوشته است بگوید که - ثالثاً - حیف است دو تا دوست، بعد از این همه سال - از هم جدا شوند و (اگر چه چندان برایش مهم نیست) راضیش کند که اسمش را در همین مدرسه‌ی نزدیک منزل (که معلمهایش هم - بیشتر - هم محلی هستند و پدر آدم را می شناسند) بنویسد و خودش را راحت کند. میرزازاده را هم می دانست که پسر خوبی ست. هم درسش تعریفی ست و می تواند - هر کجا که جایش باشد و پا بدهد - به آدم برسد و برساند و هیچ هم خودش را نگیرد، و هم رفیق پاک

همدلیست و اگرچه... (خوب شد یادش آمد) - رابعاً - الان کجاست و چه می‌کند و سفری را که قرار بود به ده بکند و برادر بزرگترش را ببیند، رفت یا هنوز...

□ بی‌شک وقتی برادر بزرگتر، چشم از خواب بعد از ظهر باز کرده بود، دیده بود که - اگرچه هوا کاملاً تاریکست، اگر چه سخت محصور شده است، و اگر چه اتاق، انبار آتش است و هیچ نشانی از شادی در او نمانده است - نه برق خانه یکباره - رفته، نه هوای بیرون - بدبختانه - چیزی از دم کرده گی‌اتاق کم دارد، نه حالا - ماشاءالله - آقای بلندبالاییست، و نه اصلاً مرتضوی آدمی پایش را درون خانه گذاشته، تا بخواهد حیاط را انتخاب کند و تعارف و سلام و عیلق را...

با وجود این - اما - معلوم نشد که چرا، برادر بزرگتر، بعد از آن غروب، سیم آخر را زد و دیگر برادر بزرگتر اولی نشد. برادر بزرگتر، حالا، نه تنها مادر و پدرش را از خودش نگران و در خودش - چه بسا - حیران کرده بود، که حتی، دیگر نه سری به زیر و نه پایی به راه داشت: از سمت راست پیاده‌رو نمی‌رفت، فصل بهار را دوست نمی‌داشت، و - البته - حرفهای عقلایی می‌زد.

می‌گفت که (دوستان بازگو می‌کردند) فواید حیوانات اهلی را می‌داند، روزها (به تازگی) عاشق می‌شود، و شب‌ها: «اوهو... اوهو» راست می‌گفت.

از صفحہ ۱۰۶۳ تا صفحہ ۱۰۸۹ مفقود شدہ است

شروع مرتبہ سبزی از صفحہ ۱۰۸۹ می‌باشد

## ابوالقاسم فقیری

● یاد آن روزهای خوب

www.KeAbFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## یاد آن روزهای خوب

از یک هفته به عید مانده خدایا مرز مادرم دست به کار خانه تکانی می‌شد. به کمک من و برادرم دو سه قالی رنگ و رو رفته‌ای که از بابابزرگ به ما ارث رسیده بود جمع می‌کرد. «کل حسین» هم که از قیافه‌های نامی محله بود و همیشه آب از چک و چیلش روی پیرهن چرب و چرکینش می‌چکید، آماده بود که قالی‌ها را برای تکاندن بخارج شهر ببرد. مادرم حصیر کف اتاق را که بوی نم مخصوصی می‌داد جمع می‌کرد و بیرون از اتاق قرار می‌داد آنگاه موهایش را در یک روسری می‌بست و بعد شروع می‌کرد. وسواس عجیبی در جارو کردن داشت. تا تمام اتاق را پاک و پاکیزه نمی‌روفت به کار دیگری نمی‌پرداخت. همیشه می‌گفت: خدا از من بدش می‌یاد من از آدم‌های شرت شکمی. آدم با نباید کاری را قبول کند یا اگر قبول کرد باید به انجوش برسونه که دیگه جای حرفی برای کسی باقی نذاره. با چوب بلندی که کهنه پارچه‌های زیادی به سرش بسته بود، دیوارها و سقف اتاق را پاکیزه می‌کرد. کنتره‌ها را می‌گرفت و بعد شروع به شفاف کردن شیشه‌ها می‌کرد. در تمام این مدت من و برادرم می‌بایست بیرون از اتاق باشیم، حق داخل شدن نداشتیم. اگر خطائی از دستان سر می‌زد. صدایش بلند می‌شد که الهی پای هر دوتون قلم بشه، مگه صد بار نگفتم پای عزاموندتون را توی اتاق نذارید، این طرفها سفید بشید هر دوتونو بلال می‌کنم!

از حرفهای او رنجشی به دل راه نمی‌دادیم. تنگ ظهر کل حسین قالی‌ها را می‌آورد دوباره کف اتاق فرش می‌شد. در اتاق را بسته از پله‌ها پائین می‌آمدیم. سراسر حیاط را آفتاب مال خود کرده بود. مادرم دست و رویش را می‌شست، سینه‌کش آفتاب می‌نشست و همانطور که به آسمان آبی نگاه می‌کرد، فلیان می‌کشید و خستگی کار روزانه را از تنش بیرون می‌کرد. فردا نوبت تمیز کردن شیرینی‌خوری‌ها بود که در خانه ما سالی یک مرتبه مورد استفاده واقع می‌شدند. از